

292(a)
79



€ 292

79A

دوش از سجد سوی میخانه آمد پیر ما

صفت باران طرقت را از تیر ما

ما میدان رو بسو فقه چون آریم چون
بادل سنگینت آیام سج در کپردی
مرغ دل احصید جمعیت نداهم او
عقل گرداند که دل در بند و چون
باد بر زلف تو آمد شد جمیع سرین
روی خوبت آیز از لطف بر ما کشف کرد
تیر آه ز گردون بگذرد جان غریز
برد ریختی تو هم گشت جمیع حافظیم

رو بسو خانه خسار دار و پیر ما
اوش بار و سوز ناله شکیر ما
زلف کشادی و باز از دست بخیر ما
عقلان دیوانه گردند از یار نجر ما
نیت از سود از لفت پیش از تو
زان سبب جز لطف خدایت
رحم کن بر جان خود پر پیر کن از تیر ما
چون خراباتی اسخ یا بر طریقی

رونق عهد شب بابت در کربت
ای صبا که جوانان جمن بازرسی
گر چنین جلوه کند منجی پاده فوس
در زلف نداهم که چه سود ادا ر

میرسد مژده کل بلبل خوش الحان را
خدمت ما برسان سر و گل ریجا
خاک رو ب مینخانه کفم ترکان را
که بهم بزرده کیسوی شکفت را

دوش از سجد سوی میخانه آمد پیر ما
در خرابات میخانه مانیز یکستان سوگم
ما میدان رو بسو لقبه چون آریم چون
با دل سنگینت آیا سحر دگر کردی
مرغ دل اصدید جمعیت ندادم او را
عقل اگر داند که دل در بند تو چو خوش
با در زلف تو ادا شد جمیع زمین
روی خوبت آرزو لطف بر ما کشف کرد
تیر آه ز گردون بگذرد جان غریز
بر در میخانه تو هم گشت جمیع حافظیم

چسپیت یاران طریقت بعد از تو می
کاچین فتنه در رو ز ازل تقدیر ما
رو بسو خانه حسن ما در دیر ما
اوه شبار و سوز نامه شبکیه ما
زلف کشادی و باز از دستت بجزیر ما
عقلان دیوانه گردند از یار بجزیر ما
نیت این سود از زلفت شیر از تو
زان سبب جز لطف خود بجزیر ما
رحم کن بر جان خود پر بنیر از تیر ما
چون خراباتی آنسای طریقت ما

رونق عهد شب بابت کربستان
ای صبا که جوانان همس بازرسی
از چنین جلوه کند منجی پادشاه فوس
در زلف ندادم که چه سود اوار

میرسد مژده کل بلبل خوش الحان را
خدمت ما برسان سر و کل ریجا
خاک رو ب میخانه کج هم ترکان را
که بهم بزرده کی سوی مشک افشا

یار مردان خدا پیش که در کشتی نوح
ترسم آن قوم که بر در کشتان میخندند
هر که خواهد که افرید و شتی تحت
نشور و افق بکین قطره از سر او چو
بر و از خانه گردونه بدرون ^{مطلب} بر
ماه کنعان منغ منند مصر آن آتش
ملک آن ادک ملک کنج قناعت کج خیر است
حافظانی خور و زند کنج خوسر ^{مربوط}

است خاک که بای بخزند طوفان را
در سپر کار خرابیات گنند ایما را
گو چه حاجت که بر افلاک کشتی او را
گر تو سرگشته شوی دایره امکان را
کاین کایه در آخر کشتی مهما را
وقت آن است که پدر و دکنزند
که بشیر می نشود وسط آن با
وام و نذویر کنج چسب و گران قرا

شب از مطرب دل خوشن یاد تو
چنان در جانم هر روزش اشکر و
صرفی بر مراستی که هر شب
چو شوتم دید در ساغری افزود
حاکم الدین بشر النواصب
ر بانیدی مرا از شتر هستی

شنیدم ناله جانم سوز را
که بارت ندیدم هیچ شوی را
زلف رخ نمودی شپس و دهم
بگفتم ساق پر خنده پی را
جزا که الد فرالد این خیرا
چو پیودی پیا پیا می

چونچو گذشت حافظ کی شمارد

یک جو ملکت کاوس کی را

صبا با بطف بکوان غزال عینا

کہ سپر کوبہ و بیابان تو دادہ ما

سکر فروش کہ عمرش بخیر یاد چرا

تقدیر نکند طوطی شکر فنا

غور حسن اجازت مکن داد اکل

کہ پیشہ سنی بکنند عند کیشیدارا

بحسن خلق تو ان کرد صید ^{نظر}

بہ بند و داحم بگیرند مرغ دانارا

تشریح صحبت احباب ^{روایت}

بیادار غریبان شہر صحرارا

چو با حلیت سنی بادہ پیائے

بیاد آر تجھ بان باد پیارا

ندانم از چه سبب آشنا ^{بیت}

سہر قدانے سہ چشم ماہ پیارا

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو

کہ حال صر و فانیست روزیارا

در اسپمان چه عجب کز گفته ^{حفظ}

سما ع زہرہ بر قصور و مسیارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا

ببین تفاوت رہ از کجا است ^{تاکجا}

چون نسبت برندی صلاح تقویا

پیمان و عطر کجا نغمہ رباب کجا

دلم ز صومعہ بگرفت خرقہ سالو

کجا است دیر معان شراب ^{تاکجا}

بشد زیاد خوشش یا در روز کار و حال
 بسین بسین ز بخندان که چادر راه
 ز رود دوست دل دشمنان صحرای
 چو لندیش ما خاک استان است
 قرار و خواب ز حافظ طمع آرازی

خوان که شمه کجا رفت آن کتاب
 کجا همی روی ایدل بدین کتاب
 چراغ مرده کجا شمع افتاب کجا
 کجا رویم بغیر ازین جناب کجا
 تو ارسیت صبور کرد ام خواب

صوفی میگه بهی صفت جام را
 راز و رونق چه زرنده است
 عنقا قنقار کس نشود دام بازین
 من آنز ما طمع بر بدیم ز غایت
 ما را بر استان تو بس حق خد
 در عیش رفقه کوشش که چون آنچو زنند
 در بنم عیش مکید و قح در کشن
 ایدل شب بخت و خچیدی کلان عمر
 حافظ مرید جام می است ای صبار

تا نبر می صفای لعل فام را
 کاین حال نیت صوفی عالی مقام
 کاینجا همیشه باو بدست جوهر را
 کاین دل نهاد و کوفت ز نام
 ای خوابه بازین تبر هم غلام را
 ادم بهشت روضه دار اسلام را
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 پیرانه سر مکن هو تنگ نام را
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما بر فتم تو دانی دل غم پرور
 از نثار مرده چون لعنت تو در کیم
 بدعا آمده ام هم بدعا دست که بر
 فلک آواره بر سوکندم میدا
 ز همه خلق جهان برف تو حیف خزند
 بست که همه عالم بسرم بجزو شن
 در مندم خبر میداد از سوز درون
 زود باشد که بیاید سلامت یارم
 هر که گوید که کجاست خدارا حفظ

بخت بد تا بکجا میرد آتش خور ما
 قاصدی کو بسلامی برساند ما
 که وفا با تو قرین با خدا یاور ما
 شک میایدش از صحبت جان بر ما
 بگشاید همه بضماف ستم داور ما
 نتوانم بجا او آتو برون از سر ما
 وین جنگ لب تشنه و چشم تر ما
 ای خوش آن روز که آید سلامت بر ما
 کو بزادی سفری کرد بر رفت از بر ما

مگر که گوید یکی گفت
 خدایا

هنگام نو بهار گل از بون سما جدا
 بیل نیاله در همین ابد بوقت صبح
 دنیا است باغ کنده و باغ گلشن
 بسیار خفته اند درین باغ عقیقین
 بشدار پارس بر سر آراد کانه مننه

یارب میا بوی گلستان دوستان جدا
 از وصل گل همیشه داند خضرا جدا
 هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
 شاه عروس هر یک از کفر فانس جدا
 تنها بگو خفته اند از جمعشان جدا

افسوس کار جهان را یکایک کند
ترک هوا و حرص مکن حافظ کهنه

افسوس دیگر اینکه شود تن جان
از بهر وصل دوست شو از خان جان

آفتاب از روی او شد در حجاب
دست ماه مهر بر بند و حسن
از خیالم باز نشناسد کسی
هرگز از دیده باران پنی اشک
خون دل در جام دیدم از سر
شاهدان ستورستان آریب
از برای بادیه سباید زدن
حافظ و عظمیضحت کو مکن

سپایه را باشد حجاب از آفتاب
ماه مهرم چون کبکشا بد نقاب
گرد از خوشش بوینم شب بخواب
زیر دامن بادیه دارد چون سحاب
آبر و بر باد دادم چون حباب
خانقاه معمور و درویشان خراب
تخت چید و چید و حساب
ترک ترکمان ختا نبود صواب

تعالی السبحه دولت دارم آب
چو دیدم روی خویش سجده کردم
نهال عیشم از وصلش بر آورد

که ای دنیا کجایان دلدارم آب
بگمده ای نگو که دارم آب
رنگت خویش بر خور دارم آب

بر آن غزغم که گز خود میرود
کش نقش آن الحق بر زمین خون
برات لیده القدر می بدستم
تو صاحب نعمت من مستحقم ۲
بامی ترسم حافظ تو کرد

که سر پوش از طبق بردارم شب
چو منصورم کشر بردارم شب
رسید از طلع بیدارم شب
زکوة حسن ده حق دارم شب
چه شورست اینک در سردارم

زبان وصل تو یابد ریاض رضوان
بحسن عارض قد تو برده اندیشه
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب دهان ترا ای لب حقوق تک
مرا بدور لببت شد یقین که جوهر لعل
بسوخت این دل با و بکام دل بست
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند

ز تاب با بجز تو دارد شرار دوزخ تاب
به لبست که شرط با جسم حیان
به لبست که جسمی تو کرده در هر با
که هست بر بجز شیر سینها کباب
پدید میشود از افتاب عالم تاب
مدام اگر بر سید ز بخیر خواناب
خبر نداری از احوال زاهدان تاب

مصل که عمر به پیوده بگذرد و حافظ

بکوش حاصل عمر عزیز را دریا

مسید صبح کله بستت بحباب
 میچند زاله بر رخ لاله
 میوزد در چسبن سیمت
 تخت زرین ز دست کلن سخن
 در چنین مو سحر عجیب باشد
 زاهدای نبوش رندان
 در میخانه بسته اند مگر
 کر نشان زاب زندگی جو
 بر رخ ساق پریدی مسکیر
 حافظ غنم مخور که نش پخت

اصبح اصبح یا اصحاب
 الام الام الادم یا احباب
 خوش نبوشید و ایامی ناب
 راح چون لعل آتشین در یاب
 که به بندند میکده هشتاب
 فاتقوا الله یا اولی الالباب
 فتح یا مفتوح الابواب
 می نوشین بچو پاکت رباب
 موسم کل نبوش بادۀ ناب
 عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

دل سپر پرده محبت اوست
 من که سر در دنیا و رم بدو کون
 با خیا لش مباد منظر چشم
 دور چون گذشت نوبت است

دیده آینه دار طلعت اوست
 که در خم زیر بار منت اوست
 ز آنکه این گوشه خاص دوست
 هر که اینج روز نوبت اوست

رخ ابل خمیه بر کسب و رنه
 هم ترانه چنگ صبح نریت پاک
 ملاء دولک سپرو بچشم منم نماید
 پادشاه و کد افار غنم حکم السد
 کد ای تو بودن سبطت خوشتر
 رض بر سپید و میخانه ام وصال
 ماه اگر چه نبود آخت یار ما حفظ

رسیدن از در دولت رخ راه
 نوای من سحر آه عذ جواه من است
 که خاک کوشه غزلت کلاه جواه
 کد ای خاک در دوست پادشاه
 که ذل جور و جفای تو عذ جواه
 جز این خیال ندارم کواه من است
 تو در سبوق ادب کوشش کوه گناه

که در ...
 هم رفت تو دل متبلا ای خوشین
 است است شیرین من که همچو شمع
 تاز دست بر آید مرا از طهارت
 بخانه ارباب پمروت دهر
 زدی با تو کفهم ارباب
 چین و چکل نیک من کل محتاج
 و در شرط عشق جانبا

شبست
 بکش لغززه که انیش منرا ای خویه
 شبان تیره مرادم فنا بر خویه
 بخیر کوشش که خیرت بر او خوش است
 که کج حافظیت در سر او خوش است
 مکن که این کل نمود و بر او خوش است
 که نافتش ز بند قبا خوش است
 هنوز بر سر عمد و فنا خوش است

بگویی میکند هر سگی که ره دست
 بر استانه میخانه هر که یافت ای
 خوش آن نظر که لب جام کورا
 زمانه آن سپهر کند از او جز کسی
 دلم ز زکس سقران بخوار بجان
 هر آنکه راز دو عالم ز خطا غر خا
 ز جور کو کب طالعه سحر کمان ششم
 و رای طاعت دیوانگان بطلب
 حدیث حافظ و سحر کشتیدر

در در زدن اندیشه تبه سر
 قضیض جام می سپر از خانه
 هلال کیشبه و ماه چارده
 که سر سراز می عالم درین کمان
 چرا که شیوه انحرک دل
 رموز جام جم از نقش خاک
 چنان کری که خورشید دریا
 که شیخ ندیب با عقلی گفته دانسته
 چه جا محتجب و سحر پادشاه دانسته

حال دل با تو گفتن هم پوست
 طبع فامین قصه فاش
 شب قدر می چنین غزیر و کز
 ده که در دانه چین نازک
 ای صبا ششم بد و فوهای

خبر دل شغفتم هم پوست
 از رقیبان نفست
 با تو تاروز خفت هم پوست
 در شب تار شغفتم هم پوست
 که سحر که شغفتم هم پوست

از برای شرف بنوک مره
بایجو حافظ برشم مدعیان

خاک راه تو رفتیم هوست
شعر ندانه گفتیم هوست

خم زلف تو دام کفر و دین است
جمالت معجز حسرت لیکن
چشم شوخ تو که جانم توان کند
بران چشم سیه صد آفرین باد
شوای جانم ز کیدش ایمن
ز جام عشق می نوشید حافظ

ز کارستانه او یک شمه است
حدیث غزوات سحر مبین است
که دایم با کون اندر کین است
که در عاق کشتی سحر آفرین است
غم دل بر دو کونون در بند دین است
مداشسته زندی ازین است

خلوت گزیده را بتماشای چه حاجت
مخانه ارعاق که اچولب روح بخش
جام جهانم ناست ضمیر منیر دوست
ارباب حاجتیم و زبان سوال است
ان شد که باز منت ملوح بردمی

چون کوی دوست بصر او چه حاجت
میداندت وظیفه تقاضای چه حاجت
انهارت سیاح خود اینجا چه حاجت
در حضرت کریم تنها چه حاجت
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت

ز کوه حسن خدا بسوی
 جانابی جتی که ترا مهت با خدا
 حفظ تو ختم کن این خود عیان

باری سوال کن که در راه چیست
 اخروی بر پس که ما راه چیست
 ما در نزاع و محابا چه چیست

بیا که قصر اهل سحت بنیاد
 غلام مهت اتم که زیر چرخ کبود
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 غم جهان مخورند منم مبراز یاد
 چو در شتی عمدا ز جاسیست بنیاد
 رضا باد و ده وز جبین که کبابی
 شان هر و واقفیت تبسم کل
 که گویت که بپنجانه دوش من است خرا
 که ای بنیاد نظر شاه باز صدرا
 بار کفره عرش منیند صغیر
 یا چه میری ایست نظم برها

بیار باد که بنیاد عمر بر باد است
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد از او
 که این حدیث زیر طریقه تقمیر است
 که این لطیفه نغم زر هر ویاد است
 که این عجزه عروس هزار دام است
 که بر این تو دور خستیا رنگشاد است
 بنیاد بلبل مسکین که جای فریاد است
 سر و ش عالم غیبه چه شود با داد است
 شینخ تونه این کنج محنت آباد است
 که امت که درینج واکه چه افیاد است
 قبول خط و لطف سخن خدا داد است

عالم از نظر بجز میر میسر
 تا دامن کفن ششم زیر پا رخک
 خوغم بریز و از بچم خرم خلاص کن
 خوغم که پیش میر میست ای پوفا طبیب
 صدجوی است ام از دیده در کنار
 محراب ابروان بنما تا سحر کی

بجام بسوی قی بدل دوستی است
 باور مکن که دست زامن بد است
 منت پذیر غمزه خنجر کذا است
 بیمار باز پرس که در انتظار است
 بر بوی ششم مهر که در دل بکار است
 دست دعا بر آرم و در گردن

حافظ شراب و شاه دور ندند و وضع
 فی الحبه میکنی و زو میکند است

چو لطف بود که ناگاه شرفیست
 بنوک خاسته رسم کرده سلام مرا
 گویم از من بدل سهو کردی یاد
 هم مقیم در دست عرمتش میدار
 روان تشنه مارا بجز در ریاب
 در حال مالدت که شود مکر و قتی
 که تا سر زلفت قرار خواهم کرد

حقوق خدمت با عرض کردی در
 که کارخانه دور اینج مباد است
 که در حساب غم و سهو نیست بر
 بکنر آنکه خدا داد است محرم است
 چو میدهند زلال خنجر بر انگشت
 که لاله بر دست از خاک است گمان
 که که رسم بر و بر بندارم از و

صبا ز روی تو با هر کجا شدی که
گین کجاست تو خوش تیر میر و قطعا

رقیب کے رہ غماز داد و در
مکن کہ کرد بر آید ز شمره عدمت

حسنت با تفاق ملاحت کجاست
از روز عشق ساغومی خرم نم بود
زین شهر نهفته که در سنیه پت
می ده که هر که اخر کار جهان بدید
بر بر کمال ز خون شقایق نوشتند
خوادم شدن کجور می آستین فشان
روضت که فتنه چو در عالم اوفتند
خاوند چو اطفاب ز نظم تو محکم

آری با تفاق سیمان تیسوان کجاست
کاتش ز عکس غایض ساقدور کجاست
خورشید شعله ایست که بر آید
از غم سبک بر آمد و طبل کران
کان کس که بختی شد چون این بچوان
زین فتنه که دامن اخر زمانه
غافل بجام می زد و از کم کران
حاشا که نه نکته تواند بران فتنه

ان ترک پر چهره که دوش از بر ما
تا رفت مرا از نظر ان چشم جهان
دور از رخ تو دو مبرم از گوشه چشم

آیا چه خطا دید که از راه خطا
کس در آمانیست که از دیده چهره
سیکله سبک است طوفان ملافت

ایدلباز باغم بجران صبر کن
باری خيال دوست پر نظر مبر

ور دیده در فراقش ازین پیش جنبان
چون بروصال دوست ندارم

حافظه تا مباحی غم جان جهان جور

بسیا غم نخور که جهان نیست پایا

بعد از من هر که نهی غم خوار در
خرقه پشینه بفروشم و نفروشم زهد
مرا که این است کینستی عزیزان
ساعتی دارم چندانی که مرز دلان

باچون من میخاره مثل تو حساب
وزر کسروی تو بندیم ز نارد در
بشنه انیم ما جز غمی کار در
مخوریم و باز میگویم کیب رد در

حرمت دستار فطرا ابدار ای میفروش

کو جز این گفته ندارد مایح دستار در

دیگر ز شاخ سرو سهی لیل صبور
ای گل بشکران که تویی پادشاهان
که دیگران بعیش طرب فرزندشان
زاهد اگر بچور و قصورست امیدوار
غنیمت تو سگایت منسکینم

کلبا کمان زد که چشم بد از طلعت تو دو
بایل شکسته مکن شپ ازین غرور
مار آنم نکار بود مایه سرور
مار اشراب خانه قصورست یا جور
تا نیست غمتی ندم لذت حضور

مخور بیاکن چکن مخور غصه و کسی
کوید ترا که باده مخور که هوا لغفور

حافظه سکایت اعظم دوران میچیند
در حجر وصل بشد و در طلمت نور
اگر کسی را غصه

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا
روزم کم نفسی و عده دیدار بده
زلف چون عنبر فاش که بودید ریاض
سعرنا کرده درین راه بجای از پی
دوش مسکیت بترکان درازتیم
عبادین چمن پسر زرد من خاک در دست
خرمن سوخته کازرا همه کو یاد ببر
که بیسل غم و خانه ز بنیاد ببر
و آنکس تا بلجد فارغ از یاد ببر
ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
مزد اگر میطیلبی طاعت استاد ببر
یارب از طهرش اندیشه پیدا ببر
باده پیش آری بیکی غم از یاد ببر

حافظه اندیشه کن از تازگی طهریار
برواز کوشش اسن ناله و فریاد ببر
باده

ساقیایه شراب بیار
دار و در عشق یعنی می
کل اگر رفت کوبشادی رو
ایکدوش شراب ناب بیار
کوست در مان شیخ شایه بیار
باده ناب چون کلاب بیار

عشم دوران مجوز که رفت و رفت
غلل تسمی از نماز رو است
یصوابست یا خطا خوردن

نغمه بر لب و در باب بسیار
قلقل شیشه شراب بسیار
که خطا هست یا صواب بسیار

یک دو ظل کران کا فظاده
گر گناه است و در صواب بیآ

۱۵۶

سب قدرت لطف نامه
بر الهی صبح روشن دل خدارا
من از زندگی نخواهم کرد توبه
دلادر عاشقی ثابت قدم باشم

سلام می حتی مطلع سخن
که بس تار یک من پسندم سخن
ولو آذیننی کجبر و العجب
که در این ره نباشد کار با آب

وفا خواهی جفاکش برین فضا
فان الرجح و الحزن فر الجهر

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار
بشکر آنکه سگفتن بکام نجات کل
ز عین عشق تو بودم چو ماه نو بود
پیشه قدست لعل ششینیت

وز و بواق مسکین خبر درین مدار
بصلت ز مرغ سحر درین مدار
کنونکه ماه تمامی نطفه درین مدار
سخن بکوی وز طوطی شکر درین مدار

که فیض لطف ز اهل علم در بغداد	چه طرفه گفت بر حکیم دور اندیش
از وطن یقه زاد سپرد در بغداد	مکارم تو بافاق میرد و شمشیر
ز اهل معرفت این مختصر در بغداد	جهان هر چه در دست است مختصرا

غبار غم برود حال به شود غما

تو آب دیده ازین رکب در بغداد

هر آنچه ناصح مستفق بگویدت بندیز	نصیحتی گنمت شنو بهانه مگیر
که این متاع قلیل ست آن بهای	نیعم هر دو جهان پشیر عالم جو
که در گنجه عمرت مگر عالم پیر	ز وصل روی جوانان متعی بر دار
اگر موافق تدبیرین شود و تقدیر	بران سرم که نوشتم مرو کنه گنشم
ولی که شمه ساقی میکند تقصیر	بعزم تو به نهادم ز کف قوح صدای
که در دوش خویش بگویم بناله هم وزار	معاشر خوش و رودی با سحر و جادو
که ساقیان گمان ابروت ز نندار	حدیث تو به درین بزم که مگو و اعط
همین سب مرا صحبت صغیر و کبیر	می دو ساله و محبوب چارده ساله

که شعر حافظ شیرازی به ز سلمان است

چه جای گفته خواجو و سلمان است

یوسف گشته باز آید بکنعان غم مخور
 آیدل غم دیده حالت بشود دل بد
 آیدل اریل فنا بنیاد هستی بکشد
 هرغمیر اشاد در پاپ بود دل معمار
 بان شونو می چون واقف از سیر
 در بیابان گرز شوق کعبه جواز دهم
 که چه در ظلمت در خون کند ره
 دور گردون دور روز بر ما رفت
 که بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
 حافظا در کج فقر و خلوت سبک تا

کلبه احزان شود روز کلان غم مخور
 و سر شوریده باز آید بسا غم مخور
 چون ترانوح گشت تین از طوفان
 هیچ دردی نیست کورا در ما غم مخور
 باشد اندر پرده باز بهیا سپاسم غم مخور
 سز نشمارا کند خار مغیلا ن غم مخور
 حضر از ارمن خنده را مرخبان
 دایما کیسان نماند حال دوران
 چتر کل بر سر کشی مرغ الحان غم مخور
 تا بود و در دعای در قرآن غم مخور

اگر سوزنازین که خوش میرو بنا
 فوخنده با و طلعت نازک در ازل
 از طغنه رقیب کرد دعیا ر کم
 و آنه را شمع بود سوز دل و

عشا و بناز تو هر خط صد دنیا
 بریده اند بر قد سروت و بناز
 چون ز را که بر زنده را در دما کاز
 بشمع عارض تو دم بود کباب

هر دم بخون دیده چه حاصل و ضوچو
دل از طواف کعبه کویت و قوت یافت
آنرا که بوی عنبر زلف تو از روست
صوفی که بی تو توبه زمر کرده بود و دوست
چون باده است بر سر خم زلف زان

باطاق ابرو تیونماز مرا جواز
از شوق ان حریم ندارد در سر حجاز
چون عود کو بر آتش سوزا سوخت
بگفتد چمن در میخانه دید با
حافظ که دوش از لب غریبید باز

بر نیامد از مننا کسبت کاظم هنوز
در ازل ادست ما را اسلعت
روز اول فیت و نیم بر سر زلفین تو
از خطا کفتم شرف ترا مسکت
پر تو روی ترا در خلوتم دید افتاب
ایکه کفتر جان بده تا باشم ارم دل
ساقی خیر عده زان است که کونکه

بر سپید جام لعلت در دایم منور
جرعه جامه که من بدوش ان جام منور
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجم
مینزند هر لحظه تیغ مو بر اندام منور
میدود چون سایه هر دم بر در و بابا
جان بنیامیت سپرم نریا انجم منور
در میان کج چکان عشق او فام منور

در قدم او رد و خاقصه لعل لب

ای حیوان مسجید هر دم ز اقلام منور

بیا دشتی ماد شرط شراب انداز
 ز کوی میکده برشته ام براه خطا
 مرا بگشته باد و در افکن ایسا
 اگر چه پست خرامم تو نیز لطف کن
 محل روز و فاقم بجاک بسیارند
 بیار زان گلزنک سگبومای
 ز جور چرخ چو حافظ بجان دلش

غریب و لوله در جاش شیخ شایب انداز
 مراد ز کرم باره صواب انداز
 که گفته اند کویا کن و در اب انداز
 نظر درین دل کپشته خراب انداز
 مرا بمیکده بر درسم شراب انداز
 شرار شک و حسد در دل کلا انداز
 بیوی دیو محسن ناوک شمس انداز

خیز در کاشه زر آب طربناک انداز
 عاقبت منزل ما واد خاموش
 ملک این مزرعه را هیچ ثبات نبود
 بس سبز تو ای سپر که چون کجاست
 غسل در حرکت دم کامل طریقت
 هم الوده نظر از رخ جانان دو
 ب ان ندهد خودین مگر غیب

پشیر از انیک شو و کاشه ز خاک انداز
 حالیا غلغله در کینند افلاک انداز
 آتشی از جگر جام در املاک انداز
 ناز از بر بنه و سایه بران فک انداز
 پاک شو اول و سپردید به بر آب
 بر رخ او نظر ساز از اینه پاک انداز
 دو دها سرد را بنیسه او رک انداز

چون کل نکست او جامه قبا که گنج

وان قبا در ره ان قامت چلا که اند

دلم ر بوده لولی و شیت سوز بر

دروع و عده و قتال وضع و نکست

فدای پرین چاک مار و یاباد

هنار جامه تقوی و خرقه پرین

زشته عشق ندانده چیت است

بخواه جم کلابا بجاک ادم ریز

پیاله بر کفم بند تا سحر که شر

بجز دل بریم هول روز ریز

که جز ولای تو اوم نست سحر

بیاکه هاتف میخانه دوش با من گفت
میان عاشق معشوق با حق حال

که در مقام رضا باش و از قضا که ریز

تو خود حجاب سحر و حافظ از من

روز عیش طرب صد صیم است امروز

کام دل حاصل ایم بکام است امروز

کو عروس فلکی رخ منهای از سحر

که مرادین ان ماه تمام است امروز

مختب سیده کو پندده رند انرا

کاکنه با شاه و مرنت که هم است

صیم بلبیل است از چه سبب نیاید

کار او چون ز بهار ان بنجام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جا
گوبویند خلاق که می حافظ را

پس که در کج خرابات مقام از
چشم بر روی ز کارومی ناسب از

ز لیس سیه چشم خج اندر زده باز
از خالیه بر سنده خوش نکند
ز انروی نکو چشم بدان دور که
بر غش عیشیم زده سنک و لیکن
نقد سپره و قلب که پالوده آرم
از دو دل خسته ام اید و سفا
من سر جو قلم در پیر سودا تو باز
شعبان غمت را گبو تر دل حافظ

کار من شوریدم هم بر زده باز
امروز همه بر کل و سکر زده باز
بر همه زده طعنه و بر خور زده باز
باتوجه تو ان گفت که سغز زده باز
بر سیکه رویم همه بر زده باز
کالتش بمن سوخته دل بر زده باز
با آنکه من بهر زده را سز زده باز
هشتاد که بر صد کی بو تر زده باز

تتم از باد شبانه مهنوز
سیر بان تهرار که بود
و لغززه می کوه

ساقز ما رفت خانه مهنوز
گشت مطرب بدان طرانه مهنوز
توبه کردی ز عشق یانه مهنوز

چشم مست لغزّه جادو
 نازنینان ز عشق تو باده
 زاهد از سالوسی مست کدام
 در زوریای عشق می طبله
 حافظ خسته در میان آمد

میزند تیر بر نشانه هنوز
 عالم تو به کرد و مانده هنوز
 میکند زهد را بهانه هنوز
 جان نیآورده در میانه هنوز
 میکند یار زو کرانه هنوز

مخم غریب دیار و تو غریب نواز
 گرم چو خاک زمین خوار کیست
 درون سینه دلم چون کبوتران ^{لطیف}
 بهر کنند که خواهی بگیر و باز به بند
 بر استان خیالت همیدم بوسه
 بیا که بلیس مطبوع خاطر حفظ

دم بحال غریب دیار خود پر داز
 خرام میکن و بر خاک سایه می زند
 چه است سر که در جان من نهاد با
 بشرط آنکه ز جانم نظر نگیری با
 بهک سما و صالت چونیت بد
 بوی گلبن وصل تو می سرا مید با

هر از سرگر که دیدم بکام خویش باز
 چه گویمت که ز سوز درون چه میزنم

نواز
 چه سرگر گویمت ای پادشاه نند
 ز آنک پرس حکایت که در خم غم غم

چه حلقه‌ها که ز دم بر در دل از سر صد
 غرض که شرمه حسن است و گز نه حاجت
 روندگان طسریقت همه بلا گیرند
 بیکد و قطره که ایشار کرد رای دید
 در نمی‌قام مجازی بجز پیاله تلخ
 غل پیرا نا مهید صرفه نبرد

پس ای صبا که بگری بر حال رو و آ
 منزل سگم که بادش هر دم از ماصد
 مسکه قول ناصحانرا خواند مر با کرب
 عشق‌بازی کار باز نیست ابدل سنا
 عشرت شبگیر کن مژوشن کاند راه
 محل جان بیوس آنکه بزاری غصه

نام حافظ که بر اید از زبان گلکد است

بوی صبح وصال تو درین سباد
 جمال دولت محمود را زلف این
 رفیق عشق ننید شد از نشیب فراز
 بسا که بر رخ دولت کز کز شمه باز
 درین سپر چه باز چه غیر عشق مپا
 دآن مقام که حافظ را آورد

نفس
 بوسه آن بر جان واد مسکین
 پر صد اسرار بان پی امکان صبر
 گوشه‌ها خوردم از هجران که غم نپند
 ورنه کوی عشق نتوان زد کوچک
 شبر و انرا هشت نایبها با میرش
 از وقت سوختم احرار باغ فریاد

از جناب حضرت شام بیست و ششم

دارم از زلف هستی کله چندانکه
 گوشه گیری و سلامت بهم بود و
 کس باید و فاترک دل و دین مکناد
 کفتم از کوی فلک صورت حالش هم
 کفکوه است درین راه که جان بدارم
 زاهد از ما سلامت بگذر کان عمر
 کفتمش زلف بکین کشت دی گفت

که چنان زوشده ام بیس نامک
 عشوه میکندم ز کس فتان میس
 که چنانم من ازین که ده پیشما
 گفت منکشم اندر خم چو کاکه میس
 هر سر عریده انیکه مگو آنکه میس
 دل دین میبرد از دینت کاکه میس
 حافظ این قصه در از بقرا کفتم

جانانرا که گفت که احوال ما میس
 خوابی روشنت شود احوال سوز
 باح اگر ز عالم درویش نشن بود
 ماقصه سکندر رودار اخوانده ام
 انجا که لطف شامل و خلق را کم
 نقش حقوق خدمت اخلاص بند
 در دفتر طیب سرد با عشق نیت

پیکانه کرد و قصه باح شناسم
 از شمع پرین قصه ز باد صبا میس
 آنکس که با تو گفت که درویش را
 از میز بسکن در مهر و وفا میس
 جرم گذشتت عفو کن و ما جرا
 از لوح سینه کن ما جرا میس
 ایدل بدر ز خو کن نام دو میس

حافظ رسیدم کل معرفت بگو

دریاب وقت را از چون اسپر

در عشق کشیدام که میسر است
پسوی من لب چه میگری که مگو
گشته ام در جبهان افرکار
من بپوش خود از دهاش دوست
انچنان در هوا خاک درش
بامچو حافظ غریب در عشق

ز هر جری تشیده ام که میسر
لب لعلی گزیده ام که میسر
دلبری بر گزیده ام که میسر
سخنا شنیده ام که میسر
میرود اب دیده ام که میسر
بمقامی رسده ام که میسر

دلایق سفر خبت نیکو نخواهت
اگر کین بشاید غمی بکشور دل
بصد مضبط نشین و ساغر مفر
بمنت و کران خو کن که در دو جهان
فلک بدم جاهل دهد ز نام مراد
زیج در دو کر نیت حاجت حافظ

نیم روزه شیراز یک است
حریم در که پیر مغان پناه است
که اتقدر ز جهان کسب با ارجا
رضای این دو انعام پادشاه است
تو اهل دانش و فضل همین گنا است
دعا نمیشد درین صبح کما است

کلعداری کلستان جهان بار
 من و محبت اهل یاد و رم باد
 قصر فردوس پنا دیش عمل خشنید
 نقد بار ارجهان بگر و آزار جهان
 بنشین بر لب جو و گذر عمر بدین
 یار با ماست چه حاجت که زیاد
 خلوت سروش که عمری سیم
 حافظ از مشربت کله با الفنا

ز چمن سایه ان سرور و ان مار
 از کرانان جهان رسل کران
 ماکه رندیم و کد ادر میغان مار
 که شمارانه بس این بود زیان
 کین اشارت ز جهان کنز ایام
 دولت صحبت ان مونس جان
 دست داد با از دو جهان بار
 طبع چون آوغز لهای روان

اگر رفیق شفیق در میان شهن
 تو شمع آینه کز زبان و یکدل شو
 رموز عشق نواز ز کار هر مرتبت
 کمال دگر و حسن در نظر با برت
 کرت استوا که بنظر من نشین کرد
 سنج زلف پریشان است بادیده

حریف حجره و کرامه کلستان
 خیال کوشش پروانه بین خندان
 بیاد توکل این بلبل غزلخوان
 بشه و نظر از ناظران دوران
 نشان چشم سکندر چو اسب با
 کوه طهر عشاق کو پریش با

مارا که بصدی حرم تیغ برکش نهویا
 برقی خدمت این بندگر کرد
 را موش قضا از جور دوست ناله

۵

دور لاله قدح کیر و بار یا میش
 چون غنچه کرده فرو بست یک کار جهان
 چو پیریاک عفت عمر حواله کند
 کرت هوا که چون بربغیب ر
 نکو میت که همه سال مرچستی کن
 و فاجوی گیتی و کز نمیشود
 مرید طاعت پکا لکان شو جا

بردار من سزار و طاعت و پو
 نکاری چاکبی شوخ پر پوش
 اگر بپسید کرد داپتخواغم

از آنچه بادل ما کرده پشیمان باش
 خدایا که ره با کن با و سلطان
 ترا که گفت بر رو خوب حیران باش

بوی گل نفسی عدهم صبا میش
 تو همچو باد بجا کرده کشت میش
 بنوش و منتظر رحمت خدای باش
 بیاد هم جام جهان نما میش
 سه ماهی خور و نه ماه پار صبا
 به زره طابک مرغ کیمیا میش
 ولی معشر زندان شنا میش

ترسنگین دل و سین بنا گوش
 صغیر هوشی ترک قبا پوش
 بگرد و مهرش از جاغم فراموش

ز تابش آسودای عشقش
 چو پیر این بشوم اسوده خاطر
 دل و دینم و دینم بر دست
 دوای تو دوای تست حافظ

بسان دیک دایم میزیم جوش
 که شش است چون قبا کیرم در آن
 برو دوش برو دوش برو دوش
 لبشوش لبشوش لبشوش

خوش شیراز وضع بی منش
 زرکنا باد ما صد لوحش آمد
 میان جعفر اباد و مصلا
 بشیر از ای و فیض روح قد
 که نام قند مصری برد آنجا
 صباران لولی شنکول گشت
 مکن بیدار از آن خواجگ خدا را
 چرا حفظ که میترسید از هر

خداوند انکمدار از زوایش
 که عمر حفری بخشد ز لاشش
 بعیر امیز میاید شماش
 بجواه از مردم صاحب کاش
 که شیر نیان ندارند انفعاش
 چه داری که چون است لاشش
 که دارم عشرت خوش با خیاش
 بگردی سگرایم و صاحبش

دلم رمیده شد و غافلم متن درو
 که ان سگار دلخسته را چه پیش

چو بید بر سر ایوان خویش مسازم
 گز استین طبعیان هزار خون بچکد
 نه غم خضر با ندنه ملک آکندر
 بکوی میکده گریان سرفکنده دم
 خیال حوصله بجز میکنم مهیات
 توننده کله از طاعت مگر جانان
 بان گم زسد دست هر که افراط

ش
 در عهد پادشاه خطا کشش جزوم
 صوفری بکنج صومعه در پانزدهم
 احوال شیخ وقاضی شرب ایوان
 گفتا گفتنت سخن که چه مخرمی
 ساقر بهار میرسد و وجهی نماند
 ارباد شاه صورت معز که مثل تو
 تا چند همچو شمع زبان اور گنر

که دل بیت گمان ابرو کاوش
 گرم تجربه دستی نهند بر دل شمشیر
 نزاع بر سر دنیا می دون مکن درویش
 چرا که شرم می ایدم ز حال خویش
 چاست بر سر این قطره مجال اندیش
 که شرط عشق نباشد سکایت از کس
 خرنیه بکف اوزر کنج قارون

ش
 قاضی تو از کشت و مفر بسیاره تو
 تا دیدت پاسب که سو میکشد بدو
 کردم سوال صبحم از پیر پیروز
 در ش ز زبان پرده نکند از من
 فکرم بکن که خون اندر غم بوش
 نا دیده سح دیده و نشنیدم کور
 پرانه مراد رسید محبتش

دی شب نند از غیب کوشش در کم

پس جز با توف غیبم رسید زده کوشش
محل نور تجلی است را انور شاه
بجز شایه جلاش مساز و در ضمیر
شد آنکه اهل نظر در کنر می رفتند
شراب خواگی از ترس محسوس خوانند
بگوی می کده دوشش بدوشش می رفتند
دلادلات خیرت هم بر باجیات
روز مصلحت چسروان دانند

صوفی کلین مرقع بخارشش
زاهد کرانکه سا قوشا هد نمیزند
طامات و فی در ره انک جگت
سخر خیال سپده بگذاروی بده

حافظ تو غصم خورشوبین می نوی

که دور شاه سجای می دلیر نوی
که قرب او طلبی در صفا نیت کوشش
که هست کوشش دلش محرم میام
هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
بر روی یار بنویسم با بک نوشا کوشش
اهم سجده سجاده میکشید بدوشش
مکن بعشق مباحها زهد کم مفروش
کدای کوششنی تو حافظا محروش

وین زهد خشت را بجز خوشگوار
در حلقه همین نسیم بهار بخشش
بتسح و طیبسان بی غمکسار
وین ناز را بقامت دل جو بیار بخشش

سی آنکه ره بمنزل مقصود برده
یار بوقت گل کته بنده عفو کن
سکرانه که روی تراپیم بندید
ساقی چو شاه نوش کند ربا ده صبح

زان بحر قطره بمن خاک خورش
وسن مهربان سرب چو پیر
مارا بسود روی خداوندگار
کو هم ز ریختن شب ده دار

فکر بلبل نیست که گل شد یارش
در باغ همه آنست که عاشق یک شد
بلبل از فیض گل اموخت سخن و زبانه
صبح عافیت کرد چه خوش انفا داد
که تو از سوپه نفس هواد و سوپه
ان سفر کرده که صد قافله دل همراه
چشم حافظ بیدار تو خور کرده بود

گل در اندیشه که چون عشوه کند در
خواهت که باشد خم خدمت کاش
اینهمه قول و غزل تعبیه در زلف
جان عشق عزیزیت فرو مگذار
نیک است راهی در صوم دیدار
هر کجا هست خدا یا سلامت دار
ناز پرورد وصال مجوزارش

ماز موده کم درین سخت خویش
از لبکه دست میگردم و آه ششم

بیرون سید باید ازین ورطه خجسته
اتش ز دم چو گل تن لعلت خوشتر

دویم ز بلیدی چه آمد که می شود
ایدل تو شد و باش که ان یا تند خو
خو اهی که سخت است جهان بر تو بکند
که موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
حافظ اگر وصال میسر شد مدام

من خرامم ز ستم یا رخ را با آتش
که چلیپای سر زلف ز هم بکشاید
اخر ای بادشاهه ملک ملاححت چه
بعنایت نظری کن که من در کف
خر من صبر من سوخته دل او بی
با تو پیوستم از غیر تو دل بریدم
حافظ از نوشتن لب لعل تو چون کز
مرا

با تفر از گوشه میخانه دوشش

کل کوشش همین کرده ز شاخ
بسیار ترش رو نشیند بخزین
بگذر ز غم دست سخنهار و سخن
عارف باب تر کند ز خجسته
جست میزند و در نماید ز تحت و چه

میزند غمزه او ناوک غم بر دای ملک
بس مسلمان که کشد فتنه ان کجا
کز لب لعل تو زیزدگی بردل
نرود با مدد لطف تو کار از بار
چشم مست تو که بکش کین از پیر
اشنا او ندارد دسر پیکانه چون
که بز در بردل شیش دو هزار

گفت بخت بند کنه می نبوش

ای کیند کار خوشتر
 کشف خدا پیشتر از جسم است
 این جنس در خام بختیانه بر ۲
 گوش من و حلقه کیسوی یار
 در چه و شش نه بگوش دهند
 در آوردین شاه شجاع ان گن کرد
 ای ملک العرش مرادش بده
 زندی حافظانه کنه بیست صعب

مردۀ رحمت برساند سروش
 نکته سرستبه چه دانی نموش
 تا مر لعل او ردش خون بچو
 روی من خاک در منغوش
 ان قدر ایدل که توانا بگوش
 روح قدس حلقه امرش بگوش
 و ز خطر چشم بدش در ارگوش
 و ز گرم پادشاه جرم پوش

یارب ان توکل خندان که سپرد
 که بر منزل سیمی ای باد صبا
 چون طم حقی و فخر خط و جار
 با نایف کتاکر ان از ان کس پیا
 و ز تقایم که بیاد لب او مینوشند
 عرض نال از در نیان نشاید اندو

می سپارم تو از چشم محمود پس
 چشم دارم که سلانی برساند از کس
 محترم دار در ان طغ غنبر کنش
 جای دکما غریز است بهم برز
 سفته است که باشد خبر از خویش
 هر که این خواب خورد در بدر پیا

شعر حافظ همه بیت الغزل معریت

افزین نغز سر و گلشن و شیرین سخن

از رقیبت دلم نیافت حسلا

ز آنکه القاص لا یحب القاص

مخمس گت من سرو

سن بسن و طبروح تصاص

تو لو از خبر کی برون آرد

ترک سپرتا نمیکند غواص

بمحو عیسی است جامم که ملام

مرده را ازنده میکند بخوام

فصلت از عشق جوی نه از عقل

تا که فالص شوی چو ز خلاص

مطرب ما ری بزد که کپیخ

مشتری همچو زهره شد ر قاص

حافظ اول در صحف پنج دست

خواند اسد سوره اخلاص

نپس سر از کند سر زلف تو

میکشی عاشق مسکین تر زرق

عاشق سوخته دل تا به بیایان

زود در صرم دل نشود جان

جان نهادم بمیان صفت از سر تو

کردم ایتار تن خویش ز روی

اتشی در دل در دل دیوانه ما افکند

که چو دو دم همیشه بهو ایت

کیمبای غم عشق تو تن خاکی را

ز رخا لصل کند اچند بود

سبا کس چو من خسته مبتلای فراق
 غریب شاق پدل فقیر و سرگردا
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
 کجا روم چه کنم حال دل کرا کویم
 فراق را بفرق تو مبتلا سازم
 اگر بدست من افتد فراق کج شایم

که عمر من همه بگذشت در بلا فراق
 کشیده محنت ایام داغهای فراق
 مگر ز ادم را مادر از برای فراق
 که داد من بستاند و بدست برای فراق
 چنانکه خون بچکاند ز دید با فراق
 باب دیده دهم باز خونهای فراق

اگر بویت بمن پدل چو حافظان شب رو
 چو پیل عسری میزغم نواهی فراق

تیمار من من پیش شوق شفیق
 در بیغ و در درد که تا این زمان اندام
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
 جهان کار جهان صلیح در هست
 با منی رو و فرصت شمر غنیمت و
 فدای غم سهره ساقی هزار جاندم
 بیا که تو به ز لعل نکار خنده جام

کرت مدام بپوشد و زهی تو فریق
 که گمیا سر تا در فریق بود در فریق
 که ما بدوست نبردیم ره صبح لوق
 هزار بار من این گفته کرده ام محقق
 که در کمینکه عمر ند قاطعان طریقی
 که ترکند لب لعل از شراب هم چو عقیق
 تصور نیست نمکیند تصدیق

الچرموی میانست چون نرسد
ملاحظه که ترا در چه زخندان است

خوش است طهرم از فکران
بکنه ان نرسد صد هزار فکر عمیر

بجذبه گفت حافظ غلام طبع تو ام
ببین که تا بچه عدم همی کند محقق

این دل شیر را بالب توحق کن
تو ان کو هر یکدانه که در علم قدس
در خلوص منت از بهشت کی تجربه کن
بکشا پشته خندان شکر ریزی کن
گفته بود یک شوم ست دو بو پتیم
چسب بریم زخم از جزم برادم کرد

حق بکنم دار که من میروم اندک
ذکر غیر تو بود اصل تسبیح ملک
کس غیر ز زخندان نشناسد
خلق را از دهن خویش منیدار
وعد از حد لبند مانده دیدیم نکت
من نه انم که ز بوی کشم از چرخ فلک

چمن بر حافظ خویشش کنداری بار
ای رقیب از براو یکد و قدم دورتر

اگر شراب خوری سر و فشان بر جان
مخورد مرغ بخور مرط بر بونک
بجان کپای تو ای سرو ناز پرور من

از ان کنه که نغمه سر سپه بغیر چه باب
که سپدیغ زنده روزگار تیر هلاک
که روز واقعه پا و او یکیرم از سر خاک

چه دوزخ چه بهشتی چه ادم چه ملک
 مهندس فلکی راه گیر ششختی ۷
 فویب و قمر ز طره فیه میزند عقل
 بز ن ب ر ا و ج فلک حایا پیر ادق

بندیب همه کفر طریقت مساک
 چنان بت که ره نیت جو غیرها
 مباد و تا بقیامت خنله بطارم پاک
 که خود بر واجلت عاقبت به تیرم پاک

بیاد میکند حافظ خوش از جهان
 دعای اهل دولت باد مونس دل پاک

دوش بنیان میشدم تا قصر جانان
 نکار خویش را بر تخت زرد
 کردم بختک در از استهک استکی
 در خواب بنیدمش حکیم کس را بزرگ
 گفتا کیرای با ادب کفتم من سکین تو
 گفتا چه داری مدعا کفتم ز علت بوسه

ز ملک دم پای را رفتم در ایوان
 من از نوبت اب چون میدانی زان
 برداشتم برقع ز رخ زانگاه تاباخ
 شد بر رخ همچون سز زلف پرین
 گفتا کسیر پایدای وز نادان سکین
 گفتا مرغ خد فاطرت ایندم چو بستان

گفتا که حافظ خیز رو در صحبت ایوان شاه
 بر شاه خوان این قصه را از خلق بنیان

هزار دشمنم از مکنینند قصد هلاک
 گرم تو دوستی از دشمنان تدارم پاک

اگر تو ز جسم زنده دیگری مرهم
 عنان عجمی که میزنی بشمیرم
 بضر بسینک قمتی حیاتنا ابد
 مرا امید وصال تو زنده میدارد
 نفس سراسر از با و نشنوم بوبت
 ترا چنانکه تو یار هر طغر کجا بند

و اگر تو ز هر دلی به که دیگری تر
 سپر کنم سرود پستم ندارم از فتنه
 فان رو هر قدر طاب از کعبه
 و گرنه هر دم از بجز هست بجم
 زمان زمان جو کل از غم کنم کربا
 بقدر پیش خود هر کسی کند

بچشم خلق غم ز انگی سوی حافظ
 که بر درش نبی روی مکننت بر جا

ای که دلم را تو بدان مشکل دشمن
 هر روز که حسنت زد کرد روز فزون
 وصف لب لعل تو چه گویم بر قیابان
 دل بردی و جان مبطی غم چه پستی

پروای کست نیت جانا تو
 مه را توان کرد بروی تو
 میگو نبود معنی نازک بر جا
 چون نیک هر یغم چه چت

که اکشم از دل و که سوز تو بر جان
 دوز از تو چه گویم که چا میکشم از دل

حافظ تو چه یاد رسم وصل نهاد

در دامن او دست زن

اگر کوی تو باشد مرا مجال دخول
 چو بر در تو من بنیوای بز روز و
 خرابتر ز دل من عنسم تو جهای نیت
 قرار بر دامن ان دو سنبل رعنا
 چه جسم کرده ام ایجان و دل بخت
 کجا روم چه کنم چون زیم چه چاره کنم
 هر ان دلی که ز عشق تو صیقلی یابد
 من سگشته بد حال زندگی یا بم

رسد بدولت وصل تو کار من بجز
 هیچ باب ندارم ره شرح و در
 که ساخت در دل تنگم قرار گاه زول
 خراب کرد مرا ان دوز که محمول
 که خدمت من بیدل نمیشود مقبول
 که گشته ام ز غم زور کار مول
 بود ز تنگ حوادث هر انیه مصقول
 در ان نفس که بر تیغ غمت شوم مقبول

بپوز عشق باز و خموش سو حافظ
 رموز عشق مکن فاش سپر اهل عقول

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای جهان نصرت در خیمه پر و کمال
 تقطینم تو بر جان من در واجب لازم
 ای انکه در اسلام پناه تو کشوده
 روز ارل از کلک تو میقطره سیک
 خورشید چو ان حال دیده بدست

یحیی ابن مطرف ملک علم و عادل
 انعام تو بر کون مکان فایض لیل
 بر روی جهان روزنه جان و در
 بر روی ما افتاد که شد حل مایل
 ای کاسکی من بودش ان هندوی

شاه فلک از بزم تو در قفس و سجا
مزنوش و جهان شب که در زلف کند

دست سرباز دامن این سلسله
شکر کردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان قسم زرق
از بهر محبت مکن اندیشه طبل

ساقی بیار باده که اند زمان کل
کل در چسپن رسید شوایمین از
در صحن بوستان قدح باده نوش
گریه کنان و غره زمان در چمن ربعم

تا بشکنیم توبه دگر در میان کل
یاز سرباز خواه سپر بوستان کل
کایات خوشدلی برسد از زبان کل
چون ببلان نزول کنیم شیان کل

حافظ وصال کل طلی همچو بلبلان
جان کنس فدای خاک همه باغبان

بزرگت که گفتیم در وصف ان شکر
تحصیل عشق و زندگی اسان نمود
حسلاج بر سر دار اینک خوش سر
دل داده ام بیک خوش عشوه زکار
در داکه در بر خود جایم نداد دلبر

هر کوشید گفتا سد در قائل
کافر بسوخت جانم در کسب انفضا
کز شاعر مرید سید امثال این مصل
مرضیه اسجا محموده الخصال
چندانکه از جوانب بگنج رسال

کتقم کی بخشی بر جان ناتوانم
در عین کوشه گیری چشم زره بیند
از آب دید صده طوفان نوح و پیم

گفت آن زمانکه نبود جار و میانه
اکنون شدم چون کاسا برابر و تو
وز لوح سینه هرگز مهرت نکند لیل

اید و لطمه حافظا تعونید زخم چشم است
یارب که نیم آن را بر کردنت حایل

این چه شوریت که در دو قمر منم
پشته پادشاهانست بجز جو و ستم
شیخ مفتی و در محبت و قاضی را
مسجد و مدرسه و خانه قه خلوتکده
دفتر از این چه حکمت جدل با مادر
باج مهری نه برادر به برادر داد
ابلهای از این چه شربت ز کلاب و سب
اسب تازی شده مجروح بزیر پال
مردمان روز بهر مطلب بند از ایام
بند حافظ سوار خواهد بر او یکی نه

همه افاق پر از فتنه و شرم پنجم
عدل و انصاف همه زیر وزیر
انیمه در طلب نقره و زر منم
انیمه جای سک که به و غم منم
پسر از این چه بدخواه پدری پنجم
باج شفقت نه پدر را به پسر منم
قوت و انامه از خون هکری پنجم
طوق ز رین همه در گردن خرم
مسکله است که هر روز بر می پنجم
زان که این نپید از کج کهر منم

<p>بعزم تو به سجده گفتم استخاره کنم سخن درست بگویم گنبدت تو نم کهر اگر بزبانم حدیث تو به رود که ای میسکه ام لیک و وقت می مرا که منت تو رسم لقمه پر سبزی ز رو حجت مرا چون کل مراد گفتم اگر ز لعل لب یار بوی که بیرم چون غنچه بال لب خندان بیاید بر شاه</p>	<p>بهار تو به بکن میرسد چه چاره کنم که مرخوردند حریفان من نطفاره ز بی طهارتی آن را بخرارم که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم چو اندامت زند شراب خاره کنم حواله سردشمن بسنگ خاره کنم جوان شوم ز سر و زندگی دوباره پیاده کسرم از شوق جامه پاره کنم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز باده خوردن پنهان ملول شد جان
 بباک بر لب و نه رازش سکاره

<p>صنما در رسم تو چه تدبیر کنم آنچه در مدت عمر تو کشیدم جانان با سر زلف تو مجموع پریشا خود که بد اخم وصال تو بمن دست دهد دل دیوانه بر آن شد که پذیرد در مان</p>	<p>تا بکی در رسم تو ناکه شبگیر کنم در دو صد نامه محال است تخریر کنم کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم دین دل را همه در بازم تو فیر کنم مگر شرم بس زلف تو ز بخریر کنم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ان زمان کار زود دیدن حاجم باشد
دور شوازم ای زاهد و آفتاب

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
من نه آنکه در گوشم تذبذب گیرم

نیت امید صلا حروف کاف

چون که تقدیر چنین بود چه بدیم

روز عید است من امروز در آن تیغ پریم
من بخل بخت ششم پس ازین و در پیش
زیر سرفه مر سجاد تقوی بر سر
دو سه روز است که دورم ز هر دو غلام
ان که بر خاک میکده جان داد
پندیرانه دهد و اعظم شهرم لکن

که دهم حال سی روزه و ستم
زاهد صومعه بر پاهم زنجیرم
وای که خلق شوند واقف از تیرند ویر
بر خالست که پدید آید از آن به قسم
که نهم در قدش این سر و پیش میم
من نه آنم که در کند کسی بندیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیرنوش

سال خورده میم امروز به از صد پریم

سرم خوست با کن بلند میگویم
عبوس زهد بود چه خار نشیند
کمن در چشمم سر ز سر کجود روی

که من نسیم حیات از پیا له میجویم
غلام مهت در دیشان جویم
چنانکه پرور شتم میدهند میرویم

شدم فسانه بکشکی چو ابروی پرو
 ز شوق کز سرست بلند بالا
 تو خاتقاه خرامات در میامین
 گرم نه پیرغان در بروی کشاید

کشیده در خم سوکان حوین کوی
 چو لاله با قبح افتاده چون لب جم
 خدا کو است که هر جا که هست ما
 کد ام در بزخم چاره از کجا جویم

بیارم که بغتوی حافظ از دل پاپ
 غبار زرق بغض قدح فرو شویم

بچینم که زند دشتش نکیم
 کمان ابروی مارا کو بزنتیر
 غم کتیر که از پایم بر او رود
 برای اقیاب صبح آید
 بغریا دم رس ای چرخ شتابا
 بکیسوی تو خوردم دوس سو کند
 چو طفلان تا بگی زاهد نسیر
 من ان مرغم که هر شام و سحر
 فراوان کنج غنم در سینه دارم

و که تیرم ز زدمت پذیرم
 که شش چشم پارت بمیرم
 بجز ساغر نباشد دستگیرم
 که در دست شب هجران آیرم
 بیک حبه جو اغم کن که پیرم
 که از پای تا سر زنگبم
 بسیب بوستان نشد و شیرم
 ز بام عرش مراید صغیرم
 اگر چه در غم سپید حقیرم

بسوزم فرقه پیشینه حافظ

که گراش شوم درونی کمیرم

کم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
شد سالها که از بر من رفته بود

دولت غلام من شد و اقبالها
از دولت وصال تو باز آمدم

من غم سرد غمتو بپایان برم و
بیدار در زمانه ندیدی گمان مرا

باور مکن که پتوز مانی بر برم
در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم

کفر میارخت اقامت کبوی ما
در درمرا طپ ندانی علاج صیت

من خود بجان تو گم از سگ کوی
با دوست خسته خاطر و بادوستم

هر کس غلام شای و مملوک صاحبی

حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

دیده صحرانگم و رخت بصر افکنم

از دل تنگ کنه کار برارم ای

جگر چه برین تخت روان نشک

خورده ام تیر فلک باده باده تا سرمست

مایه حوشدنی انجاست که دلدار انجاست

واندرین کار دل خویش بر بیا

گاشتر اندر جگرم ادم و حوا فکنم

خغل چپک درین کنبه مینا فکنم

عقده در بند کمری سر حوز افکنم

میکنم عهد که خود را مگر انجا فکنم

حافظا تکبیر بر ایام چه سهو خط

من چرا عشرت امروز بفرود گفتم

حاکم من بمو پس کل ترک میکنیم
از قیل قال مدرسه حال دلم گرفت
مطرب کجاست تا همه محصول زهد
کی بود در زمانه وفاجام مر بیا
از نامه سیاه تر سم که روز حشر
خاک مرا چو در ازل از مر سرشته ام

من لاف و مزیم این کار کنم
یکچند نیز خدمت معشوق میکنم
دو کلاهت بر بطو آواز زنی کنم
باشد حکایه سب و کاوس کنم
بافیس لطف او صد ازین نامم
با بد عکوی چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بجا فضا سپرد
روزی حشس بو پنجم و تسلیم می گفتم

خیال روی تو که کبدر کلش چشم
بیا که لعل و کهر در نثار صفت دم تو
بجوی شزده وصل تو تا سحر وقت
سحر سحر کش خرامم سر روانی در
پنجاه که کت منظری عمر پنجم

دل از پی نظر اید بومی روز
ز کنج خانه دل میکشیم بجز چشم
براء باد نهادم سپهر آغ روغ
اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم
منم ز علم این گوشه معین شد

میکفت
نخت روز که دیدم رخ تو دل

اگر رسد خلی خون من بگردن چشم

بمرومیکه دل در دهنم حافظ را
مزن بناوک دلد و ز مردم افکن

خیز تا از در میخانه کتادی طلسم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
اشک الوه ما که چه روان و بی
چون غمت را نتوانم فیتا بگرد در دل
لذت داغ غمت بردن با دهرام
تا بودن غم عطری دل سپودارده
نقطه خال تو بر لوح بصر تو آنخ زرد
عشوه از لبشیرین تو دلجو است بجان

بر در دوست نشینم و مراد می طلسم
بکدائی ز در میسکه زادی طلسم
بر سالت سوا و پاک نهاد می طلسم
با بامید غمت خاطر شاد می طلسم
اگر از جو غم عشق تو داد می طلسم
از خط غالیه سای تو سواد می طلسم
مگر از مردک دیده مدادی طلسم
بشکر خنده لب گفت مرادی طلسم

بدر مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه کتادی طلسم

دل فدای او شد و جان نیز هم
یار ما این دارد و آس نیز هم

در دم از یار است درمان نیز هم
ایکینه میگویند آن خوشتر حسن

هر دو عالم یک شروع روی آتو
 یاد باد ان کو بقصد جان ما
 خون دل ز کس مستانه رحمت
 چون سر آمد محبت بهای وصل
 دوستان در پرده میکویم ولی
 از جهان کمنه ما هم بگذریم
 عاشق از قاضی تر سد مریار

کفمتت پیدا و پنهان نیز هم
 عهد انبکت و پیمان نیز هم
 وان سپرزلف پریشان نیز هم
 بگذر ایام محرابان نیز هم
 گفته خواهد شد بدستان نیز هم
 چون کدا بگذشت سلطان نیز هم
 بلکه از غوغای سلطان نیز هم

محتب داند که حافظ عاشق
 صفت ملک سلمان نیز هم

ما برین در نه پی شست جان آمده ایم
 رهرو منزل عشقم ز سر حد عدم
 سبز و خط تو دیدیم بستان است
 نگر علم تو ای شتی کثر توفیق کجا
 آبر و میرود ای ابر خط پوشش بیا
 حافظ این سرقه شپنیه بنید از که

از بر حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 تا بتیلم وجود انیمه آه آمده ایم
 بطبع کار سران محسوسه گیاه آمده ایم
 که درین محجر گرم غنرق کنه اند
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
 از پت قافله باشکراه آمده ایم

عزت ما براه طلب و نهاده ام
 طلاق و رواقی در پهلوی قال کشت
 هم جان بان دوزخ سپهر جاد و سپهر
 ناموس چند سائله اجداد و یک نام
 بر یاد زرش سر سودای از ملا
 در گوشه امید چو نظار کان ماه

روی رای می خلاق می گویند نهاده ام
 در راه جام ساقی محسوس و نهاده
 هم دل بدان دو سبیل مهند و نهاده ام
 در راه یار سلسله کیو نهاده ام
 با چو ن بخت بر سر زانو نهاده ام
 چشم طلب بر آن خم بر و نهاده ام

گفتا که حافظ گشته است کجاست

در حلقهای آن پیر کیو نهاده ام

کهن

ما خویم بدو میل بنا حق کنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانا سرخیم
 خوش بر اینم جهان در سر راه
 ایپان کشتی ار باب هنرمی شکند
 عیب و روی تو انگر یکم پیش بدست
 که بدی گفت حمودی رفیفر بچند
 حافظ از خصم خطا گفت نکیرم بر رو

جامه کس سیه دلخ خود از زرق
 سر حق بر ورق شعبده بلخی کنیم
 فکر اسب سیه وزین منق کنیم
 کتیه ان به برین سقف معلوم کنیم
 کار بصلحت است که مطلق کنیم
 که تو خوش باش ما گوش جان کنیم
 در حق گفت جدل با سخن حق کنیم

من ترک عشقناز در سن شصتیم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
هرگز نمیشود ز سر خود جنب مرا
این تقویم تمام که چمن و اغطاش
تلقین در س اهل طاعت کیا است
شخم طبعه گفت جرامست مخور
پیرمغان حکایت معقول میکنند

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکند
با خاک کوی دوست برابر میکنم
تا در میان مسکده بر من میکنم
ناز و کرشمه بر من بر من میکنم
گفتم کنایت تو مکرر من میکنم
گفتم که چشم و گوش هر چه نمیکند
مغذوم از حدیث تو باور میکنم

حافظ جناب پیرمغان بنام ما
من ترک خاکبوسی ایند میکنم

ناز شام غریبان چو کربیه اغازم
بیاد یار و دیار اینچنان بگریم ز آ
بجز صبا و شام نمیشناسد کس
هوای منزل یار با زندگانی ما
نه از بلا و چشم نه از بلا و رقیب
خدای را مددی ای دل راه که مخ

بهای غریبانه قصه پردازم
که از جهان هر دو رسم سوس بر اندازم
عزیز منگه بجز یاد نیست و مسازم
صبا بیار نیسی ز خاک شیر از م
مهیمنابر فقیان خود رسان بازم
بگوشه یکده دیگر علم بر انازم

ز چنگ زهره شنیدم که صوم مسکفت

میرد حافظ خوشتر ایچ خوشتر او ازم

هر چند پخته دل ناتوان شدم
 اگر کلین جوان بر دولت بخور که مرغ
 در شاهراه دولت سر مدت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
 قسمت حوائتم جز ابات نمکیند
 اول ز حرف و صوت وجودم خبر بود
 ز آن روز در دم در مغنی کثاده
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 در سایه تو بلیل باغ جهان شدم
 با جام می بکام دل دوستان
 امین تر شرفتنه احسن زمان شدم
 چندانکه آهین شدم و اینچنان
 در مکتب نسیم تو چنین نکته دانم
 کز ساکنان در که پیر میغان شدم
 بر منت ساهمت خود کاران

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز که من بعفو کنایت ضمان نسیم

ای نور چشم من تخریبت کوی کس
 پیران سخن تخریر کویند کفتمت
 تسبیح و خرقه لذت می غنبدت

چو ساعت پرست نبوشان
 بان ای پسر که پریشوی پند کوی
 مهت درین عمل طلب از مرفوز کس

برهوشمند سلسله ننماد دست عیوق
 در راه عیوق و سوسه اهرمن بسی
 برک نواتر شد و ساز طه نمباند
 ساقرم جانت از مرصافی تهی مباد

خواهیکه زلف یا کشتی ترک بود
 همدار گوش دل به پیام هر دو
 از حکمت ناله بشروا در دف و عود
 چشم عنایت برین همه نوش کن

سرست در قبای از رفتن در آمد
 یک بوسه نذر حافظ شنید پوس کن

ارماه روی منظر تو نوبهار سن
 در چشم پر خمار تو نپهان فنون سحر
 ماهر نتافت عمر رحمت از برج نیکو
 خرم شد از ملاحات تو عمده دلبری
 کرد لبخسته از ان تازه و ترست
 از دام زلف و دانه خال تو در جبان
 دایم الطیف و اطمینان در میا طبع

خال خط تو مرکز لطف مد آرین
 در زلف مقدر تو پید اقرار حسن
 سروی نخاست چون قد از جوی
 فرج شد از لطافت تو روزگار
 کاجبات میخورد از چشمه سار سن
 یک مرغ دل نماز نکش تیر کاج حسن
 مهر پرورد بنماز ترا در کنار سن

حافظ طبع بر بد که بنید نظیر دو

دیار نیست غیر تو اندر دیار سن

وی صبح بحال مانظر کن
 یارب شب ظلمت محسوس کن
 بر کشته خویش را نظر کن
 نحو رابرتبع او سپر کن
 و زناوک غمزه اش خدر کن
 دم در کش و قصه مختصر کن
 لذت جفا را و سفر کن

ارشام ز کوی ما کذر کن
 از ظلمت شب تنم بفرسود
 چو کشته شدم بهیچ مهربان
 از باد صبا بکوی با یار
 از زلف کان کشش برپهن
 اردل چو نمیزی بمقصود
 چون یار سرو فاندارد

حافظ اکرت هوای وصل

بر خیز چو شمع ترک بر کن

کوتاه کرد قصه صحر و دراز من
 کوفاش کرد بر همه فاق راز من
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 با ما چه کرد دیده معشوقه باز من
 ذکرش بخیر قمر مسکن نواز من
 هم مستر شبانه و سوز نیاز من

بالا بلند عشق کسر و ناز من
 از آب دین بر سرش نشام
 نقشی بر آب میز نم از کیه جای
 دیدی دلاکه اخر پی و زهد علم
 مستی یار یاد حریفان بنکیند
 زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود

محمود را دیکه بخر رسید غم امید جانخ بزاری و میگفت ای

حافظ ز غصه سوخت بکوشش الصبا

باشاه دوست پرورد سمن نواز

کنم چاک از گریبان تا بدامن
چوستان جامه را بدید تریخ
ولی دل را تو اسان بجز سزار من
کجه محک بر بادوست دسمن
دلت در سینه خون در سیم من
دارد در سزارف تو مسکن

چو گل هر دم بمویت جامه برتن
رخت را دید گل دیدیکه در باغ
من از دست غمت مکل برم جان
بقول دشمنان کز شتی ارس
تنت در جامه خون در جام باده
دل مرا مسکن و در پامیند از

چو دل بستت بزلف لوجا

بدنیان قلب ان در پامیکنی

چاره نکر دهند مسکین غم ریبان
تو ان نهفتن درد او طوسیبان
کو شرم بایدت از غم لیبان
یارب مبادا کام قریبان

چند آنکه گفتیم غم با طوسیبان
چون در دینهان با یار گفتیم
ان گل که هر دم در دست خارا
درج محبت با محبت خولت

یار بامان ده باز بسیند	چشم مجبان روی حبیبیان
سرمه غم افراز خوانج جودت	تا چند بشیم از بی نصیبان

حافظ نکستی رسوا بیتی

کر میشندی پنداد بیان

خدا را کم را کم کشین باغ فرقه پورن	رخ از زندان با سامان مپورن
درین جنه قبری الهه کی هست	خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبع و طاقت نیاری	کر اینهای مشت دلچ پوشان
بیا و عیش این سوسیان	صراصر خون دل بر بطاخر و لکان
درین صوفی فروشان دردمی ندیم	که صافر با و عیش درد نوشان
چو ستم کرده مستور منشین	چو نوشم کرده زهرم منوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق	بسی در گوش میگردد خروشان
لب میگویند چشم مست کبک	که از شوق مرعل است جوران

ز دل که مر حافظ پر خذر بش

که دار و سینه حنجره دیک جوران

دلبر جانان من برودل جان من	بچه دل و جان من دلبر جانان
----------------------------	----------------------------

اوست
 این دل حیران من و اله و سدا
 از لب جان من زنده شود جان من
 نهد کی جان من بلبلش مباد
 چشمه حیوان من لعل سخن کوی اوست
 روضه رضوان من خاک سر کوی او

واله و شهید اوست
 زنده شود جان من از لب جان
 بلبلش مباد زندگی جان
 لعل سخن کوی او چشمه حیوان
 خاک سر کوی اوست روضه

حافظ خوش خوان من نقد کلام عیاش
 نقد کلام عیاش حافظ خوش خوان

داینکه چیت دولت دیدار دوست
 از جان طبع بریدن اسان بودون
 بوسید باغ را بیدل ز دست مکن
 فرصت غنیمت که این چهره نزل
 خوابم شدن بستان جوش چشمت
 هر چه نسیم با گل راز نهفته گفتن

بر کوی افکند ایر خنجر روی
 از دوستان جان مشکل بود
 کافر مولود کردی از دل بس
 چون بکنده ریختم تو این بسم
 اینجا بکنند پیراهنی درید
 که سر عشق باز از بلبلان

کوی که رفت حافظ از یاد شاه منصور

یار بیا دشان و در و رویش

صبح است ساقیا قدح بر شراب کن
 دروزیکه سپنج از گل ماکوزها کند
 زان پیش که عالم فاذ شود خراب
 ما مرد زهد و توبه و طاعت ستم
 خورشید ز مشرق با غرطلوع کرد

دور فلک درنگ نذار دستا کن
 زمینار کاپه سر ما پر شراب کن
 ما از جام باده گلگون شراب کن
 با باجم باده صافی خطاب کن
 اگر برک عیش مبطلی ترک خواب کن

کار صواب باده پرستی است ^{نقطه}

بر خیز زود غم بکار صواب کن

کل برک را از سبیل منکین تقاب کن
 ایم کل چو سر بر فتن شتاب کن
 بوی بفته شنو زلف نکار گیر
 بجشا بعثوه ز کسر پر خواب کن
 بفتان عرق چنبره اطراف غبار
 با چون جناب دیده بر وقح کثرت

واکنه نقاب بر شتر عالم خراب کن
 سقبر بدور باده گل کوفه شتاب کن
 بنگر بر کن لاله و زرم شراب کن
 وز رنگ شیم ز کس رعنا بخواب کن
 چون شیشه آید پیراما کلاب کن
 و این خانه را قیاس اسس حساب کن

حافظ وصال می طلبد از سره دعا

یارب دعا می خستد دلان مستجاب کن

کرشمه کن بازار ساحری بشکن
 بزلف کوی مهر رسم سرکشی بگذار
 چو عطر سالی شود زلف سنبل از دم
 برون خرام و ببر کوی خوبی از هر چور
 با هوای نخل شیر افتاب بگیر
 بباد و سردت رعالی یعنی

بغمره رونق ناموس ساهر
 بطره کوی که قلب سگری بشک
 تو قیمتش بزلف عنبری بشک
 سزای جور بد و رونق پیری بشک
 با بروان دو تا قوس مشتری بشک
 کلاه گوشه بائین دلبری بشک

چو عنذلیب فصاحت فروش شد ^{حوا} حاضرا

تو قیمتش سخن گفتن در می بشکن

منم که سهرم عشق و ز زین
 وفا کنیم و ملامت کشیم خوش باشیم
 عنان بمبیکده خواهیم تا وقت مجلس
 پیری میکند گفتیم که چیت راه چن
 بمی پستی از ان نقش خود برانیم
 ز خط یار بیاموز مهر بر این خوش
 مراد از تماشای باغ عالم چیست

منم که دیده نیالوده ام پدید
 که در طریقت ما کافوریت رخسار
 که در عظم چیلان و اجابت نش
 بخاست جام می و گفت راز از
 که تا خراب کنم نقش خود پرستید
 که کرد عارض خوبان خواست که
 بدست مردم چشم از رخ تو کل

بسیار چو کز خوشن شب بن بخت
نهد در بار من میزند از برای من

بوسه ستان ز رو او تازه بتازه
نقش و نگار و کت پوتازه بتازه

باد صبا چو بکندی بر سر کوه ان پر
قصه حاشش که بتازه بتازه لو

از از روغ رویت روشن چراغ دیده
بر قصه جان عشاق ابرود و چشم
از سوز سینه هر دم دودم بر اند
تا کی کبوتر دل باشد چون سبیل
گر بر لجم نمی لب یایم حیات باقی
کفایت شرفیت ریخته شد ز خاک

خوشتر ز چشم و رویشم جهانم
که این کهن کس شوده که ان کهن کشید
چون عود چند بشم در آتش ارمید
از زخم تاوک تو در خاک منو طمید
اندم که جان شیرین باشد لب
باز که تو به کردم از گفته و شنیده

از من جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست نذارند عافان
چشم پر از تو دور که در حسن دلبر
چشم دهر سحر کندت مباد از کهن

ارام جان منو ترقاب میرید
پیراهن صبوری ایشان در دیده
خطا در جمال یوسف مصر کشیده
در دلبری بغایت خوبا رسید

معغم کن عشق و مفتی زمان

مغذ و درامت که تو اورا

ان نرزش کرد ترا دوست

پیش از کلیم خویش بکشید

اگر ماسله زلف دراز آید

اب التبرجم امیخته از لب لعل

ز بدن با تو چه سنجد بنمای دلم

ساعترازمفرا و بگردان عادت

اسیرین بر دل نرم تو که از بر تو

فرصت باد که دیوانه نواز آید

چشم بد جوهر که خوشش شعبده باز

ست اشفته بخلو که زار آید

چو پرسید رخ ارباب نیاز آید

کشته غمزه خود را بنماز آید

گفت حافظ بدرت غرقه شراب الوه

بگر از ندیب این طائفه باز آید

دوش و زنتم بدر میکده خواب الوه

اند افوس کنان مغچه باده فروش

بهوای لب شیرین دهنان چنگتر

بطهارت کنران منزل پیری کن

عقمت ای جان جهان و قمر کل عسی

حسره تر دامن بجا شراب الوه

گفت پیدار شوار سر هر خواب الوه

جوهر روح بیا قوت مذا ب الوه

خلعت شیب بتشریف الوه

که شود فصل بهار از مرنا ب الوه

سایان به عشق درین بحج تمیق

عزقه کشند غمت بند باب الود

گفت حافظ برو و نکته بیاران معرو

آه ازین لطف بانواع عتاب الود

سرد کابان محمود شبانه
سنگار مردوشم عنوه داد
ز ساقرکان ابروشنیدم
برو این دام بر مرغ دگر نه
ندیم و مطرب ساقی همه اوست
سرافالست از پیکانه می کوس
بده کشر می تا خوشش بر ایم

کز فقم باده با چکن و حن نه
که امین شتم از مکر زما نه
که ای تیر سلامت رانش نه
عنه غفار بلند دست اشیا نه
خیال اب کل در ره بهبانه
که نبود سبز تو امیر دکانه
ازین دریای ناپید اگر انه

وجود ماست ساست فطرت
که حقیقتش فنون فیه نه

[Faint handwritten notes or bleed-through]

عیدت موسم کل ساقی بیار باد
زین زهد و پارسا معرفت خاطر من
در مجلس صبحه دانا چه خوش نماید

هنر کام کل که دیدت با مرقع
ساقی بده شراب تا دل شود کشت
عکس غدار ساقی در جام می فناده

کل رفت امر یفان غافل چه شنید
این بید و روز دیگر کل را غنیمت دان
و اعظاکه دی نصیحت میکردی آنها را

بیاکن و عود و چکب ببار جام
که عاقلی طرب جوی با شاه پادشاه
امروز دیدش مست تقوی بر باد او

مطرب چه چه سازد و شایداگر بخواند
از طرز شعر حافظ در نبرم شاهزاد

نصیب من ز خرابات کرده است
غمس که در از لشکر جام مرص افتاد
مراد ما ز خرابات چون که حاصل شد
غلام محبت رندان با سر و پایم
بگو براه بس لوس خرقه پوشش
تو خرقه راز بر او ای پویش

درین میان بگو صوفیا مرا چه کن
چرا کج گشتند این کنه از دور
دلیم ز در ربه خانه کجست سیاه
که هر دو کون نیز دین و نشان پرگار
که دست زرق در از دست است کج
که تا بزرگ بر بندگان حق از زار

برو که اردر هر کد امشو حافظ
تو خود مراد دنیا با کج بشی آمد

وصول او ز سر جاودان به
بخندم دعوت از راه مفرما

خداوند مرا انده که ان به
که این سیب زان بوسه

علی کو پایمال سروماشت
جوانا مستاب از پند پیران
رلا دایم کداسرکوی او باش
بدایغ بندگی مردن درین در
اگر پزند رود آب حیانت

بود خاشخاش ز حفر ارغوان به
که رأی پیر از بخت جوان به
بگنم آن که دولت جاودان به
بجان او که از ملک جهان به
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوستش
ولیکن گفته حافظ از آن به

ای غمگین کوش که صاحب خبر شوی
در منتب حقایق نزد ادیب عشق
دست ندمس و همه چو مردان با بسو
خواب غورت ز مرتبه عشق جو کرد
که نور عشق حق بدل جانست او فتد
از پای نامرت همه نور خدا شود
بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
که در مرت هوا وصلت حافظ

تا راه بر بنیاشی تو کی راه شوی
بان اسپر کبوش که روزی پد
تا کیمیا عشق بیاید و ز رسوی
اندر مری عشق که چو آب خور سو
بالند کز آفتاب فلک خورشیدی
در راه ذو الجلال چو پادشاه سو
در دل میار کنج که زیر ز بر سو
باید که خاک در که اهل بصر شوی

اگر چه جوری عشاق رو امیدار
 دل ربودی و بکل کرد دست ارجاع
 غنم که هر لغای در نمی کوشند
 تشنه بادیه را هم بز لایه در یاب
 اردلا عادت خوبان همه جو رست
 تو بتقصیر خود اقدادی ازین در محروم

عاشقان از بر خویش جدا امید
 به ازین دار نکامش کم مرا امید
 ما تحمل کنیم ار تو روا امید
 با امید که درین ره بجد امید
 چه ازین طائفه امید وفا امید
 از که مینالی فریاد چه امید

حافظ از پادشاهان پایه بخدمت
 کار نکرده چه امید عطا میدار

اگر که در کوی حسرت با مقام میدار
 بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
 ای که باز لغت رخ یار گذار می شب روز
 ای که بیاورد دل آرام گزین خلوت
 کامی از میطلبد از تو غیر چه شود
 چمنی منگام و فکر چه شبانما نبود
 خال مشکین تو خوش دانه عسل

جم وقت خود را در دست بجای
 بشنو ای جوان اگر حسرت مشام در
 فرصت باد که خوش صبح شام
 تو غنیمت شمر این لحظه که کام
 تو یا امروز در ریج شهر که نام
 صیکنم سکر که بر جو رقیامی در
 بر کنار چمن پرده که چه دامن در

ایضا پونختگان بر سره منتظرند
اگر از یارین کرده پیامی دار

بس دعای شکر ت مونس حاج خواهد بود
تو که چمن حافظ شبنم غلامی داری

بجان او که گرم دست بر جان بود
کم زمانه سرافراز داشتی عزیز
اگر دم نشد پای بند لسه او
بگویش که بها چیست خاکد ان ترا
بگفتم که چه از زدنیم طره دست
رخ چو مهر فلک با نظیر افات
در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور
بخواه تیزی شمشیر جای وصل

کینه پیش بند کاشان بودی
سیر غم از خاک استان بود
گیم قرار در رخ تیره خاکد ان بود
گرم حیات کرانمایه جاودان بود
گرم بهر سر سویم هزار جان بود
بدل در بیغ که بگذره مهران بود
که بر دو دیده حکم او روان بود
چو این نبود ندیدیم و باران بود

ز کچه ناله حافظ برون کی افتاد
اگر نه هدم مرفان صبح خواهد بود

نماند در نشان شنای
غریب از غم یک دم جدا

پدید آمد رسوم پوفات
عسکر کوفت در دو هر روز

ولیکن جاهل است اندر غم

بخشنش جو از بخل اساک

خرد در کوس شویم و خوش می گفتم

قدح را بفضیلت سازم نو

متاع او بود هر دم بهای

اگر چه فی المثل باشد سنا

بر و صبر کن در سپنوا

درینج دروغا که یاد و ا

بیا حافظ بجان این بند کن گوش

که با سر کرد رفتی با سر ا

ترا که هر چه مراد است در جهاندار

با اختیار که صد هزار تیر خجاست

بخواه جان دل از بنده روان

بکش چغندر قیام دلا و خوش می گفتم

نوش مرغ سبک و هر حرف دادم

چشم ز حال غریبان ناتوان

لقصد جان خفته در کان دار

که حکم بر سپر ازادگان روان دار

که اسل بشد اگر یار مردبان دار

علی مخصوص دریندم که سر کرد ان

چو گل باغ از بنج باغ میبری حاج

چشم ز ناله و فریاد باغبان دار

باید که عاشقان را کاهی ز لب بر

از بوسه گمان وصلت بومی میباید

چون در جهان خوابا که زور ک

در چهر مانده بودم باد صبار سینه

وصال کبر عجب نوشم
دم بیوی وصلت در حشر زنده گن
میر که از تو خوردم در دیکه از تو بردم
تا چند همچو چست در عین با تو آ

تا زنده ام نور زم این پوشش
پیر بنیام از خاک از روی کس
گر شمه بدانم شاید که حمت اری
تا چند همچو زلفت در تاب مقرر

آه ز عمر کن بر حال زارها
تا چند ناامیدی تا چند خاکسار

خوش گردیاوری فلک ت روز دوا
ساقی بجز کانا عیشم ز درد را
ان سکه او فتا خدایش گرفت و
در کوی عشق شوکت شای میخزند
در شاه راه جاه و بزرگی خطر است
بجز صوفیان بگویم اشاعت

بماشک چرخ کن و چه شکرانه اور
باشد که از دم غم دنیا بدر
بس بر تو باد تا غم افتادگان خور
اقرار بندگی کن و طغی ر جاگی
ان به کزین کر یوه سبک با بند
ای نور دیده صلح به از جنگ اور

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مسو
کاین کار بهتر از عمل کیمیا کری

دیدم بخوابش که ما هر بر ایدی

کز فلکس رو او شب هم ان بر ایدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
 جانم نثار کردی آن یار دل نواز
 آن غم یاد باد که از با هم در مرا
 ذکرش بخیر یا قهر فزنده فال من
 خامان ره زفته چه دانند قدرش
 فیض ازل بزور روزگار آمد

ای کاش هر چه زودتر از دل
 کو بچو روح جلوه کنان در بر آمد
 دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
 کز در مدام با قبح رخسار آمد
 در یاد لی بجوی دلیری پسر آمد
 این خضر نصیبی است کسندر آمدی

کرد یکی شبیوه حافظ زدی قم
 مقبول طبع شاه هنر پرداز آمد

زان مرصاف که ز بخت شود هر جا
 روز هارفت که دست مرغ مسکین
 تو مریغ که شب روز مرصاف شد
 مرغ زیرک بدر صومعه اکنون
 کله از زاهدان بگین نسیم
 سرو کار جز از تماشای پسین
 حافظا کند در دولت صفت هر

اگر چه ماه رمضان است بیاوره
 ساق شمشاد قدی ساعد هم اند
 بود ای که کشد یاد زور داری
 که نهاد دست بر محل و غطر دانی
 که چو صبح بد در پیش افتد شام
 بر نسیم دایه پر یک صبا پیغای
 کام دشوار بدست از خود کام

چو بوی خوش آشنائ
 درودی چو نور دل پارسایان
 رفیقان چنان عهد صحبت پند
 نمی نیم از هم بدان یاری مایح
 می صوفرا فکس کجا میفروشند
 دل حسته ام رکزشن متمر هست
 مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
 ز کوی مغان رخ کردان که کجا
 بیاموزمت کیمیای سعادت

بدان مردم دیده روشنائ
 بدان شمع خلوک که پارسائی
 که کویا نبودست خجسته آشنائی
 دلم غمخنده شد از غصه ساقی کجا
 که دریا بجم از دست زهد ریای
 نخواهد رسد سکنین دلان مومید
 بسی پادشاهای کسبم در کدال
 فرو گشتند مفتوح مکل کشت
 ز همه صحبت بد بجا خدا

نمن حافظ از جو ردوران نکات

چه دانا تو ای بنده کار خدا

سحر که رهروی در سز زینی
 که ای صوفی شراب آنکه شود صفا
 خدا از آن خرقه پزار است صد با
 دو نمانتیره شد باشد از غیب

همی گفت این معما با قرینی
 که در شیشه باندا از عبینسی
 که صدمت باشد شمش در آسینی
 چرا غر بر کند خلوت نشینی

مروت که چه نام بی نشان است
نمی پسندم شاط و فیش در کس
نه مهت را امید سر بلندی

نیازی سر زده کن بر ناز
نه در مان دلی نه در دوی
نه نقش عشق در لوح حبیبی

نه حافظ را حضور در من حلو
نه دانشمند را علم ای قینی

صبا نو کنت از لطف مشکبوداری
دل که مخزن کنج عشق در دست
دم از مالک خوبا چو افتاب زدن
از ان شامل مطبوع بهج نتوان گفت
رجوعه تو پر مگشت نوشت با
نوای ابلت ای دل کجا پسند افتد
بس کسی خود امی سر و جویبار نماند

بیاد کار بماند که بوی او دار
توان بدست تو دادن کز شکر
ترا رسد که غلامان ماهر و داری
جز این قدر که رقیبان تند خودار
خود از کدام می است این که در
که گوش هوش برغان بند که کو دار
که که باور سی از شرم سرفرو دار

ز کج صومعه حافظ مجوی کو عشق
قدم بدون نه اگر میل به سجوداری

نوش کن طریل شراب بکینی
نابدان پنج غم از دل بر کین

من ز جام بخودی طریکی کشی
کمال بی در بند نادویانه وار
بیل سان شود ر قدم نامچو ابر

کی ز منی از خویشن لاف منی
کردن سالوس تقوی شکنی
جمله زنگ امیزی و تردا سنی

خیز جید کن چو حافظ یا مکر ۷۷
خویش را در پامعشوق افکنی

بزار عهد بگردم که یار من باشی
بشی بکلیه احزان عاشقان ا
شود و غزاله خورشید صید لاغوما
من این مراد چشم خوانم بشی
دران همین تیان است عاشقان
چو خیره وان ملاحهت به بندگان
په بویه کرد دولت کرده وظیفه

مراد بخش دل پیرار من باشی
دلی انیس دل سوگوار من باشی
که اهو یو چو یکدم شکار من باشی
بجای کشت روان در کنار من
کرت ز دست بر این کار من باشی
توزان میانه خداوند کار من باشی
کرم ادا کنی فتض دار من باشی

من ار چه حافظ هشتم جو بنم از من
مگر تو از کرم خویش را من باشی

پسائی نامہ

سرفتنہ دارد در روز کار
 نمی پسندم از حوکر کردن سبکت
 دلایل منہ در جهان زمینہ
 کہ این منزل در دو جا غنیمت
 همان مرحدست این بیان حوکر
 همان منزل است انجمن جنہ
 چه خوش گفت جمشید با تاج و کج
 معنی بزین چک در ارغنون
 عرقا سرم یابد اساتش
 ثم از آسمان مژده فرصت
 معنی نوای طرب ساز کن
 کہ بار غنم بر زمین جوخت پای
 معنی کجا بکلبانک عود
 بستان نوید سرودی فرست

من مستی فتنہ چشم یار
 ولی نیست در وی مجال گرفت
 کہ گس در سپر پل نکیر دست
 درد آنکہ شادمانی کم است
 کہ کم شد در روشکر سلم و نور
 کہ دیدست ایوان افزا سیما
 بیک جو نیز در سرای و سپنج
 بر از دم منکر دنیا می دون
 کہ از غنم بود با وی الایشی
 مرا بر عدو عاقبت نصرت است
 بقول غزل نغمه آغاز کن
 بضر باصولم بر آورد جای
 بیاد اوران خسروان سرود
 بیاران رفته در وی فرست

ما فچک راسازده
 معنی زن که صوفی بحالت رود
 معنی بیایمنت چک نیست
 شنیدم که غم رساند که ند
 معنی کجا نوائے رسان
 همانا که غم بچوش آورد
 تو بنمای راه عراستم برود
 معنی کجائی که وقت کل است
 معنی چه باشد که لطفم کنی
 برون آری از سرخه یکدم
 معنی کجائی نوائی بزین
 چو خواهد شدن عالم از ماتی
 معنی بیایشنو و کار بند
 بوغم لشکر ادبیا را صفر
 معنی بکو قول بردار ساز

برندان تو خوش نغمه او از
 بپستی و صخش حوالت رود
 کفر بر دفرزن کرت چکنیت
 خروشیدنغ و بود سودمند
 بر دژ مندان دوائی رسان
 دمی چک را در خروش آورد
 من از دیده بنمایمت زنده رو
 زبیل چنپا پر از غلغل است
 زنی در دلم اتشی افکنی
 بهم بر زنی خانان غم
 بما پسنوایان صلا بزین
 که دئی بسی بز شاہ شہی
 قول من از قول دانا پسند
 بچک رباب بنامی دنی
 که چارگانرا تو اچاره ساز

بجز کس در دوات گرفت
 مغنی کجائی بزین بر بطر
 که با هم نشینم و عیش کنیم
 برو سقرا ز من برو پیش شاه
 دل پس نوایان مسکین بجوی
 بیاسقائی ان می که حال آورد
 بمن ده بسپردل افتاده ام
 بیاسقرا ز می ندارم کزیر
 که از جور که چون بجان آدم
 بیاسقرا ز باد های کهن
 چو ستم کمر از می سغیشت
 بیاسقرا ان می کز وجهم
 بده تا که کردم بشرف جام
 بیاسقرا ان باد زوق بخش
 تهن صفت رو بیدان کنیم

در میسر دانا به ار عالم سسر
 بیاسقرا ز باد و پر کن بطر
 دمی خوشس براریم پیش
 بگو این سخن کجای شه جم کلاه
 پس ان گاه جام جهان بین
 کرامت من نه اید کمال آورد
 وزین هر دو پچاصل افتاده ام
 بیک جام با قمر او ستمگیر
 روان سوی دیر میغان آدم
 بجام پیایا مراست کن
 بستر بگویم سرود خوشت
 زند لاف سنا اندر عدم
 چو جسم که از سر عالم بدم
 بده تهن نشینم بر پشت خرس
 بجام دل این شک جولا کنیم